ف ۱۳۴

روضة المحبین

ده نامه

ابن عماد

متوفی سال ۸۰۰ هجری

از نشریات مؤسسه خاور

قیمت هر جلد دو ریال و نیم

خرداد ماه ۱۳۱۴

مطبعهٔ «سپهر» تهران

مقدمهٔ ناشر

در اواخر تیرماه سال گذشته در شهر اردبیل کتابی یافتم بقطع پانزده سانتیم دریازده ونیم که در سال ۸۲۲ هجری بخط علی الداماغانی نوشته شده حاوی چهار رساله

اول مننزه الابصار تالیف ابوبکر بن علی بن ابی بکر الاشکدری که بنام شاه یحیی در هفتاد باب متجاوز ازدو هزار بیت از اشعار متجاوز از صد وچهل نفر از مشاهیر شعرای قرن سوم تاهشتم هجری را جمع آوری نموده است ومتاسفانه از صفحات وسط کتاب قریب ربع نسخه افتاده است و در صورتیکه نسخه آنرا کسی داشته باشد و بکتابخانه خاور لطف نماید که کسر نسخهٔ موجود را رفع وبطابع آن اقدام ورزد باعث کمال تشکر خواهد بود

دوم روضة المحبین یاده نامه ابن عماد نسخه تمام و خوشخط که بسال ۷۹٤ هجری ساخته شده ونسخه مطبوع از روی آن طبع گردیده است

سوم عشاقنامهٔ عبیدزاکانی تالیف سال ۷٥٤ هجری که بانسخهٔ دیگری که متعلق به آقای نفیسی است مقابله وطبع شده

چهارم رسائل پنجاه گانه کنز اللطائف که مؤلف آن معلوم نیست و کتابیست درفن انشاء که بسیار منشیانه وادبی نوشته شده حاوی قریب هزار وپانصد سطر کتابت است

خوانندگان محترم پس از ملاحظه شیرینی و روانی و سلاست اشعار ابن عماد و عبید زاکانی تصدیق میفرمایند که از این سفر ره آورد قابلی بحضورشان تقدیم گردیده است

خردادماه ۱۳۱٤ **محمد رمضانی صاحب مؤسسه خاور**

ابن عماد شیرازی

از احوال این شاعرشیرین سخن قرن هشتم بجز چند سطری در کتابها چیزی نمی‌توان یافت . دولتشاه در تذکرة الشعرا (ص ۳۱٦ – ۳۱۷ از چاپ براون) تنها بدین مختصر در بارهٔ وی بسنده کرده است : « ذکر ملك الکلام ابن عماد زید درجته ، مردی فاضل بوده واصل اواز خراسانست اما در شیراز بودی و منقبت ائمهٔ معصومین گفتی وغزلهای پسندیده دارد وده نامهٔ ابن عماد مشهورست وافتتاح آن اینست : بیت :

الحمد لخالق البرایا والشکر لواهب العطایا

و اوراست این شعر در نعت رسول رب العالمین صلعم :

ای برحمت خلق را در مجمع محشر شفیع
پادشاهان جهان حکم مطاعت را مطیع
کار کفر از صولتت همچون مغاك خاك پست
قدر دین از دولتت چون طارم اعلی رفیع
دیده‌ات از کحل ما زاغ البصر آمد بصیر
گوش تو از استماع سر ما اوحی سمیع
بر سر کرسی چو پای عرش فرسایت رسید
پایه‌اش افزود از آن شد عرصه گاهش بس رفیع
پیش علم تو که شد جبریل را آموزگار
با همه دانش بود پیر خرد طفل رضیع

چون بر افرازی لوا در روز حشر آیند جمع
آدم و من دونه در ظل ممدودت جمیع
آمد از یمن جوار روضه‌ات طوبی لها
پیشگاهی از ریاض گلشن رضوان بقیع
در گلستان ثنایت روز و شب ابن عماد
با هزار آوا بود مانند بلبل در ربیع
در بیان مدحت آورد این معانی را بنظم
گر کنی گستاخیش عفو از کرم نبود بدیع

پس از آن در تذکرهٔ روز روشن تالیف مولوی محمد مظفر حسین صبا (چاپ بهوپال ۱۲۹۷ ص۱۷) این‌چند سخن در بارهٔوی نوشته آمده است : « ابن‌عماد، عالمی نامدار تقوی شعارست ، مولدش خراسان و منشأ وموطنش شیراز بقصاید میل بیشتر داشت ودر سنهٔ ثمان‌مائه عماد حیوتش ازپا افتاد مثنوی ده‌نامه ازوی یادگارست .

بیاد لعل تو چشمم ز اشك پر گهرست
که این نثار ترا لایقست و در نظرست
سخن زوصف تو گویم تو روی گردانی
مرا نه از تو شکایت ز گردش قمرست
بناز می‌گذرد دوست خیز ابن عماد
بگیر دامن وصلش که عمر در گذرست

از اینجا برمی‌آید که وی در سال ۸۰۰ در گذشته است و از قصاید وغزلیات وی بجز این چند بیت چیزی بما نرسیده . علیقلی خان واله داغستانی نیز در ریاض الشعراء نام وی‌را ضبط کرده‌وچیزی بدین‌سخنان نمی‌افزاید.

از اشعار ابن عماد این بیت هم در فرهنگ سروری و فرهنگ رشیدی در لغت فرخج (بفتحتین وجیم فارسی) بمعنی کفل اسب ثبت‌شده :

دمش بد بمانند گاو کشاورز
فرخجش‌چو پیلی و گردن فرس‌سان.

این مثنوی ده نامه که از سخنان وی باز مانده از معروف ترین آثار نظمی قرن هشتم بوده است و در میان سخن سنجان ایران شهرتی بسزا داشته واین مثنوی را چنانکه خود در پایان آن سروده است در۷۶۰ بیت بسال ۷۹٤ بپایان رسانیده . ازین کتاب دو نسخه در کتابخانهای اروپا بدستست یکی در کتابخانهٔ دولتی برلین که در فهرست پرچ ص ۷۱۵ - ۷۱۶ وصف آن آمده و دیگر در کتابخانهٔ بریطانیا که‌درذیل فهرست ریوص۲۱۷ وصف آن ثبت شده ولی نسخه‌ای که از روی آن چاپ حاضر انتشار می یابد از آن دو نسخهٔ دیگر کهنه تر و معتبرتر است و در ۸۲۲ نوشته شده در میان آثار خواجه عماد فقیه کرمانی شاعر معروف غزل سرای همان قرن که در ۷۷۳ در گذشته است مثنوی بنام ره نامه یا

ده نامه نیز ذکر کرده‌اند که معلوم نیست نام حقیقی آن ده نامه است یا ره نامه و شاید همین ده نامه ابن عماد باشد که آنرا بخطا بعماد فقیه نسبت داده اند ، منظومهٔ دیگری نیز بنام ده نامه از شاعر مشهور همین زمان اوحدالدین بن حسین اوحدی مراغی متوفی در نیمهٔ شعبان ۷۳۸ بدستست که آغاز آن چنین است :

بنام آنکه ما را نام بخشید
زبان را در فصاحت کام بخشید

وآن منظومه‌را اوحدی بخواهش وجیه‌الدین شاه یوسف وزیر نوادهٔ خواجه نصیرالدین طوسی در سال ۷۰۶ تمام کرده است چنانکه درتاریخ آن سروده‌است :

بسال ذال و واو از سال هجرت
بپایان بردم این در حال هجرت

طهران ۱۲ خردادماه ۱۳۱٤

سعید نفیسی

روضة المحبین

ده نامهٔ

ابن عماد

الحمد لخالق البرایا — والشکر لواهب العطایا
ای نام تو صدر هر کتابی — وآرایش فصل هر خطابی
مفتاح خزینهٔ معانی — عنوان صحیفهٔ امانی
منشور کمال لایزالی — طغرای مثال بی مثالی
مفتوحهٔ درس هرسخن سنج — بردل زیقین گشاده صد گنج
ذات تو منزه از تغیر — عقل از تو فتاده در تحیر
هم اول بی بدایتی تو — هم آخر بی نهایتی تو
هم نامه نامهاست نامت — قانون نجات شد کلامت
بر هرچه رقم زدی زهستی — بی منت خامه نقش بستی
از علم تو نقطه ایست عالم — زان دائره نقطه‌ایست آدم
درراه تو عقل حکمت اندیش — عاجز شده از حقیقت خویش
از عجز مقدسان افلاك — بگشاده زبان ما عرفناك
در مجلس خاص نحن اقرب — شد پیر خرد چو طفل مکتب
صنع تو ورای فرش غبرا — افراشته نه سپهر خضرا
سبحان الله زهی خداوند — بی‌شبه وشریك ومثل ومانند
اوراست کمال پادشاهی — کس عارف او نشد کماهی

که مشعل روز بر فروزد   تا بال غراب شب بسوزد
که حجلهٔ شب کند مطرا   تا جلوه دهد عروس مه را
از زلف شبست وعارض روز   کین شاهد دهر شد دل افروز
اینت بمعاش رهبری کرد   وانت بلباس رهبری کرد
صنعش که همه جهان بیاراست   ازعشق درون جان بیاراست
برصفحهٔ دل علم روان کرد   آثار کمال خود عیان کرد
هردل که زمهر او صفا یافت   از پرتو نور مصطفی یافت

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

آن سایهٔ رحمت الهی   آن مظهر لطف پادشاهی
آن خواجه که شد فلك غلامش   آرایش عقل گشت نامش
آن محرم سر ذوالجلالی   وآن مهر سپهر لایزالی
مهری که نبود سایه اورا   عرش است کمینه پایه اورا
ای مطلع صبح آفرینش   روشن بتو چشم اهل بینش
ای خسرو بارگاه تمکین   کام انا املح از تو شیرین
ای پایهٔ تو مقام محمود   پیرایهٔ تو کلام معبود
ای صدر نشین مسند شرع   اصلی تو و دیگران همه فرع
شهباز سرای قاب قوسین   برشد ز تو آشیان کونین
از سرتو کس نگشته آگاه   در خلوت خاص لی مع الله
خیاط ازل قبای لولاك   بر قامت تو برید چالاك
عیسی است بشر مقدم تو   روح القدس است همدم تو
هر چند که آخری بمقدم   شد نور تو بر همه مقدم
والشمس حکایتی ز رویت   و اللیل کنایتی ز مویت

شاهی و ملایکت سپاهست   خلق تو عظیم وحق گواهست
تو ماهی و پیروان نجومند   مفتاح خزاین علومند
صدیق که رهنمای دینست   فرمانده کشور یقین است
فاروق که دین ثبات ازو یافت   عثمان که حیا حیات ازو یافت
حیدر که ستودهٔ خدا بود   طاوس ریاض لافتی بود
هست از تو روان پیروان شاد   برروح و روانت آفرین باد

مناجات

ای مقصد هر امیدواری   بخشندهٔ هر گناهکاری
گر جرم ز بندگان نیاید   عفو تو جمال کی گشاید
گر بار گناه ما گران است   لطف و کرم تو بی کرانست
یارب بصفای صبح خیزان   یارب بدعای اشك ریزان
یارب بدل نیازمندان   یارب بنیاز مستمندان
کز سر محبتم کن آگاه   درخاطرم این و آن مده راه
بفروز دلم بنور ایمان   برمن بگشا دری ز عرفان
بیدار کنم ز خواب غفلت   مستم مکن از شراب غفلت
بر ابن عماد بی سر و پای   رحمت کن واز کرم ببخشای

سبب نظم کتاب

فرخنده شبی نشسته بودم   در بر رخ غیر بسته بودم
از نیك و بد جهان گذشته   وز بادهٔ فکر مست گشته
تا در نگرم ز راه بینش   کز چیست نظام آفرینش
مقصود چه بود از آنکه آدم   شد مظهر سر اسم اعظم
جان ازچه حیات جاودان یافت   تن بهرچه خلقت روان یافت

از چیست مدام مستی می   وین غلغل چنگ و نالهٔ نی
داغ از چه نهاد لاله بر دل   سرو ازچه بماند پای در گل
گل پیرهن ازچه میکند چاك   وز بهر چه شد بنفشه غمناك
گریان زچه گشت ابر آزار   نرگس همه‌شب چراست بیدار

القصه درین خیال بودم
باخویش درین مقال بودم

دل کاینهٔ جمال شاهیست   گنجینهٔ حکمت الهی است
گفت این‌همه مست‌جام عشقند   چون مرغ اسیر دام عشقند
عشقست نظام کار عالم   بر عشق بود مدار عالم
کونین‌چوجسم وعشق‌جانست   دردانهٔ بحر لامکانست
عکسی زجمال ذوالجلال‌است   طغرای مثال لایزالست
دل چون بزبان حال برمن   این نکته عشق کرد روشن
بنمود مرا رهی کزان راه   گشتم ز رموز غیب آگاه
خوردم زشراب خانهٔ عشق   جامی ز می مغانهٔ عشق
زین باده چو جرعهٔ چشیدم   سر قدم آشکار دیدم
آزاد شدم ز هستی خویش   وزبند هوا پرستی خویش
دانای رموز غیب گشتم   گنجور کنوز غیب گشتم
چون بر من بیقرار شیدا   این سر نهفته شد هویدا
از عالم غیب منهی راز   درداد بگوش جانم آواز

کای محرم سر عشق بازی
مشمار حدیث عشق بازی

بگشای در خزینهٔ نظم   در بحر فکن سفینهٔ نظم

در جستن گوهر معانی   سعیی بنمای تا توانی
اعجاز سخنوری عیان کن   وز عشق حکایتی بیان کن
از غیب چو این ندا شنیدم   تدبیر قبول حکم دیدم
جستم زضمیر خویش یاری   بستم کمر سخن گزاری
در نظم کشیدم این جواهر   کامد بکفم ز بحر خاطر
در پردهٔ دل نوای عشاق   بنواختم از برای عشاق
یعنی که ز عشق داستانی   گفتم بالطیف تر بیانی

تا ماند از آن بهر دیاری
از **ابن عماد** یادگاری

خواهم ورقی نوشتن ازعشق   کاسان نتوان گذشتن ازعشق
عشقست طریق آشنائی   دل یافت ز عشق روشنائی
دل بر در عشق پرده‌داراست   جان در بر عشق امیدواراست
مرغیست ز آشیان لاهوت   جز دانهٔ دل نباشدش قوت
مصباح زجاجهٔ وجودست   مفتاح خزینه های جودست
هم مطلع آفتاب ذاتست   هم مشرق انجم صفاتست
عشاق خلاصهٔ الستند   از جام بلی مدام مستند
پروانه صفت اگر بسوزند   زین سوز چو شمع برفروزند
جانبخش بود کلام ایشان   محمود بود مقام ایشان
بی عشق مباش تا توانی   اینست سخن دگر تو دانی

آغاز داستان

این طرفه حکایتیست بشنو   وز عشق روایتیست بشنو
گویند که گشت نوجوانی   سر گشتهٔ مهر دلستانی
عشق رخ آن نگار سرمست   بربود عنان عقلش از دست
می برد بسر دراین غم ایام   یك لحظه نمیگرفت آرام
میسوخت در آتش فراقش   می ساخت بدرد اشتیاقش
چون بلبل مست هر سحرگاه   می کرد هزار ناله و آه
با درد نشسته روز وشب شاد   از بود وجود خویش آزاد
فارق ز ربا و خودپرستی   کارش همه بیخودی ومستی
خط برسر حرف خود کشیده   پیوند ز غیر او بریده
از مشغلهٔ وجود فارغ   از بند زیان و سود فارغ
مجنون صفت از فراق لیلی   از هر مژهٔ گشاده سیلی
که جامهٔ صبر چاك کردی   که نالهٔ دردناك کردی
که با دد و دام آرمیدی   از خلق چو وحشیان رمیدی
از صحبت عشق زار گشته   آشفته و بیقرار گشته
دل در سر کار عشق کرده   جان نیز نثار عشق کرده
از فرقت آن مه دل‌افروز   در غصه گذاشتی شب وروز
القصه بجان رسید کارش   وز دست برفت روزگارش
چون هیچ کسش نبودمحرم   جز باد صبا ندید همدم
با باد زبان راز بگشاد   گفت ای دل وجان من بتوشاد
ای روح مشام دردمندان   بوی تو انیس مستمندان
ای محرم عاشقان مسکین   وی همدم بیدلان غمگین

ای چهره فروز شاهد گل   وی حلقه گشای زلف سنبل
اطراف چمن معطر از تو   بیداری چشم عبهر از تو
مشاطهٔ نو عروس گلزار   جانبخش چوبوی زلف دلدار
عیسی‌دمی و رسول صادق   در راه محبتی موافق
کس چون تو پیام عشق بازان   هرگز نبرد به دلنوازان
عمریست که درهوای آنم   تاقصهٔ خویش برتو خوانم

انها کردن عاشق حال خود بابادوصفت معشوق

بربود دلم بغمزه ماهی   درکشور حسن پادشاهی
شوخی صنمی بتی نگاری   سیمین بدنی سمن عذاری
سلطان سریر خوب روئی   شاهنشه کشور نکوئی
آرام دل امیدواران   آسایش جان بی قراران
خورشید سپهر آشنائی   در دیده بجای روشنائی
هم اختر برج مهربانی   هم گوهر درج کامرانی
هم مرهم داغ دردمندان   هم‌چشم و چراغ مستمندان
از ماه رخش جهان منور   آفاق ز زلف او معطر
خورشید غلام طلعت او   شمشاد خجل ز قامت او
دل بستهٔ زلف تابدارش   جان تشنهٔ لعل آبدارش
ماهیست زاوج دل نوازی   سرویست زباغ سر فرازی
رویش که بحسن بی‌مثال است   آئینهٔ صنع ذوالجلال است
بنمود به عاشقان کماهی   انوار صنایع الهی
لعلش چو حیات جاودانیست   سرچشمهٔ آب زندگانیست
افکنده بگاه درفشانی   خون در جگر عقیق کانی

گوئی که حدیث جان شیرین   رمزیست ازان دهان شیرین
خالش که بران لب چونوش است   زنگی بچه شکر فروش است
یارب که چه زنگئیست مقبل   کورا لب کوثر است منزل
چشمش بکرشمه دلربائی   بالاش براستی بلائی
گیسوش که رشك عنبر آمد   در پاش فتاد و بر سر آمد
گویند که هست نافه درچین   در نافه زلف اوست صدچین
هر حلقهٔ زلف آن پری وش   نعلیست بنام من در آتش
همخوابهٔ سنبل ارغوانش   دل بستهٔ طاق ابروانش
در زلف نپیچدش بجز تاب   در چشم نیایدش بجز خواب
تا دیده بروی او گشادم   جان ودل ودین زدست دادم
تا دردی درد او چشیدم   بر هستی خود قلم کشیدم
جانم بلب آمد از فراقش   دل سوخت زدرد اشتیاقش
بگرفت ز عمر خود ملالم   یارب که مباد کس بحالم
شمع فرحم ز باد غم مرد   صاف طربم زغصه شد درد
درتاب که زار و بیقرارم   آشفته چو زلف اوست کارم
بشتاب که تاب دوریم نیست   در فرقت او صبوریم نیست
غیر از تو کسی نمیتواند   کین قصه بعرض او رساند
بر خیز ز راه مهربانی   درنه قدمی چو می توانی
آهسته بکوی او گذر کن   وز حال دل منش خبر کن
این نامه ببر بسوی آن یار   پیغام من شکسته بگذار

نامهٔ اول از زبان عاشق

کو ای مه آسمان خوبی   وی گلبن بوستان خوبی
آب رخ تو سمن ندارد   سروی چو قدت چمن ندارد
دل خستهٔ چشم نیم مستت   جان واله لعل می پرستت
هر چند که سرو سرفرازد   در باغ بقامت تو نازد
بالعل تو غنچه گر زند دم   بادش بدرد دهن بیکدم
یارب که جهان بکام بادت   اقبال چو من غلام بادت
عمریست که با غمت قرینم   با غصه و درد همنشینم
افتاد دلم بدام عشقت   بیهوش شدم ز جام عشقت
مرغ دل من گرفت الفت   با دانهٔ خال ودام زلفت
از عشق تو ای بت دلارام   یك لحظه نگیردم دل آرام
بی تو سر بوستان ندارم   برگ گل و گلستان ندارم
دارم زغمت دلی برآتش   چون طرهٔ سرکشت مشوش
تا دل ز من شکسته بردی   جانم بغم و بلا سپردی
ورد من خسته دل شب وروز   اینست زعشقت ای دلفروز

غزل

کای دل شده مبتلای عشقت   تا چند کشم بلای عشقت
بیگانه شود زخویش چون من   هر کو شود آشنای عشقت
جان ودل و عقل ودین بیکبار   در باختم از برای عشقت
بلبل صفت از هزار دستان   هرلحظه زنم نوای عشقت
چون صبح ز مهر میزندم   تا یافت دلم صفای عشقت
اسرار حقیقت آشکار است   درجام جهان نمای عشقت

گر سر برود بخاك پابت | ازسر نرود هوای عشقت
شدابن عماد مست ومدهوش | ازجام طرب فزای عشقت

فرد

درعشق تو دل ز دست دادم | برخویش در بلا گشادم

تمامی سخن

عشق تو گشود آبم ازچشم | عشق توربود خوابم ازچشم
گفتم که درون پردهٔ جان | راز تو کنم زغیر پنها ن
شد فاش میان مردم این راز | ازچهرهٔ زرد واشك غماز
اکنون چه کنم چه چاره سازم | کز پرده برون فتاد رازم
ازعشق توبیقرارم ای دوست | فریاد رسی ندارم ای دوست
رحم آر که بی دل و اسیرم | جزلطف تونیست دستگیرم
تا طاقت صبر کردنم بود | تاب غم وغصه خوردنم بود
خوردم غم عشق وصبر کردم | وآگاه نشد کسی ز دردم
صبرم چو نماند در فراقت | وز حد بگذشت اشتیاقت
نزدیك تو ای مه دلفروز | این نامه نوشتم ازسر سوز
شرح غم خویش باتو گفتم | حال دل ریش باتو گفتم
باشد که چو حال من بدانی | از روی وفا و مهربانی
سربامن خسته دل درآری | کامم زوصال خودبرآری

بردن صبا پیام عاشق بنزد معشوق

چون باد صبا ازآن غم اندوز | این قصه شنید ازسر سوز
برخاست ز راه دلنوازی | دربست میان بچاره سازی
نگرفت دمی قرار وآرام | شد سوی دیار آن دلارام

عزم سر کوی آن صنم کرد | آهنگ حریم آن حرم کرد
چون بود ز محرمان آن ماه | دادند درون پرده اش راه
درحال که آن بت پری رخ | زان پیك خجسته فال فرخ
بشنید پیام ونامه اش دید | چون نامه سر از وفا بپیچید
چون طرهٔ خود بهم برآمد | شدتند و بسرکشی درآمد
صدگونه خطاب کرد بنیاد | وزروی عتاب گفت با باد
کای گمره هرزه گرد زنهار | دم درکش واین حدیث بگزار
گر بی خردی حکایتی گفت | آنرا نتوان زوی پذیرفت
بنشین و مگو دگر زهردر | زین گونه پیامها میاور
آن بیهده گوی را مبر نام | وزماش نه نامه بر نه پیغام
ور زانك گذرفتد بسویش | گرزنده بود زمن بگویش

نامهٔ دوم از زبان معشوق

کای هرزه درای بادپیمای | وی شیفته رای بی سر وپای
ازخیل که ای ترا چه نامست | کاندرسرت این خیال خامست
جای تو کدام سرزمین است | گمره شدهٔ رهت نه این است
مقصود توچیست از کجائی | دردام غم که مبتلائی
سودای که درسرت فتادست | این داغ که بر دلت نهادست
ازجام محبت که مستی | دل در خم طرهٔ که بستی
مهر که فکند دردلت جوش | سودای که برد ازسرت هوش
از شوق که گشتهٔ بدینسان | آشفته وبیدل و پریشان
اززلف کدام عنبرین خال | سودا زده گشتهٔ بدین حال
خورشیدرخ کدام مهوش | در خرمن هستیت زد آتش

زین گونه بلا که ره بدر نیست / بر گرد که جز ره خطر نیست
کانان که بعشق دل سپردند / هر چند که رنج بیش بردند

غزل

در عشق بجز بلا ندیدند / جز درد دل وعنا ندیدند
چندانك پی وفا سپردند / غیر از ستم و جفا ندیدند
گشتند بتیغ غصه مقتول / در فرقت وخون بها ندیدند
جان ودل خویش را زمانی / از محنت وغم رها ندیدند
در دست بلای عشق خودرا / جز عاجز و مبتلا ندیدند
گشتند بسی درین بیابان / سر گشته و رهنما ندیدند
بسیار درین طلب بمردند / از درد دل ودوا ندیدند

فرد

این راه نکرد هیچ کس طی / کس زنده برون نرفت ازحی

خلاصه سخن

این فکر مخالف از کجاخاست / فکری نکنی که این چه سوداست
افتادهٔ از ره سلامت / دوری ز مقام استقامت
راه طلب تو بی نشانست / این راه مرو که بیم جانست
از فکر عقیم تو چه زاید / وز رای سقیم توجه آید
هم فکر تو حاصلی ندارد / هم راه تو منزلی ندارد
بخت بدو طالع مشوش / این راه نمودت ای بلا کش
گر واقف این رموز گشتی / برخشك مران بهرزه کشتی

آوردن صبا پیام معشوق بنزد عاشق

چون باد صبا از آن پریوش / این قصه شنید شد مشوش

آمد سوی عاشق جگر سوز / گفتش سخنان آن دلفروز
حرفی چو رسید از آن بگوشش / برد انده عاشقی ز هوشش
امید بهوش بازش آورد / در دائره نیازش آورد
با باد بصد فغان و زاری / گفت ازسر عجز وخاکساری
کای پیك سبك روسحر خیز / دست من و دامن تو بر خیز
بشتاب ز گرد ره دگر بار / اورا ز من این پیام بگزار

نامه سوم اززبان عاشق

گوای رخت اوج حسن راماه / سر تاقدمت لطیف و دلخواه
ای رشك پری وغیرت حور / از روی توباد چشم بد دور
ای خسرو خیل ماه رویان / سر حلقهٔ جمع مشك مویان
مه روی تو دید وشد غلامش / زان روی منیر گشت نامش
یارب که سعادتت قرین باد / جان و دل دشمنت حزین باد
در یاب که چشم پر خمارت / برد از من خسته دل بغارت
زد سنبل زلف تو بیکدم / کار من دل شکسته برهم
از جام محبت تو مستم / سر رشتهٔ عقل شد ز دستم
بشکست مرا ز بار غم پشت / دردا که غم تو خواهدم کشت
از غصه هجر زار گشتم / چون زلف تو بیقرار گشتم
از چشم و دل من ای دلارام / بر بود غم تو خواب و آرام
زین بیش مرانم ازدر خویش / مهجور مدارم از بر خویش
درعشق مباد کس چو من زار / سودا زده و غریب و بی یار
بر من که دلم زغصه ریش است / گر رحم کنی بجای خویش است
پیوسته مشوشم چو زلفت / همواره بر آتشم چوزلفت

از شوق تو ای مه دلفروز / سوزم همه شب چو شمع تا روز
گویم ز فراق رویت ای ماه / گویم زغم تو گاه و بیگاه

غزل

دردا که دلم اسیر غم شد / اندوه فزود و صبر کم شد
پشتم چو کمان ابروی تو / از بار غم فراق خم شد
مسکین دل مستمند زارم / دور از تو ندیم هرندم شد
هم خستهٔ غصهٔ بلا گشت / هم کشتهٔ محنت و الم شد
چون طبل نهان زند کسی کو / در عالم عاشقی علم شد
کارم همه صبر و بردباریست / تا شیوهٔ تو همه ستم شد
بر **ابن عماد** رحمتی کن / کز دست تو پایمال غم شد

فرد

دارم زغم تو ای پریوش / چشمی ودلی پر آب و آتش

تمامی سخن

آندم که صبا بفال فرخ / آمد زبر تو ای پری رخ
جانرا ز فرح بباد دادم / بر دل در خرمی گشادم
گفتم مگر ای بت خطائی / بر من نکشی خط جدائی
چون نامهٔ شوق من بخوانی / بر من قلم جفا نرانی
چون نامه براز وفا نه پیچی / در سر کشی وجفا نه پیچی
در خط مشوی و رخ نمائی / وز بند غمم دهی رهائی
آگه شوی از درون ریشم / دل شاد کنی بوصل خویشم
لیکن چو پیام تو شنیدم / وآن سر کشی وعتاب دیدم
دیدم که سر وفا نداری / میلی بمن گدا نداری

چون خامه بر آمد از سرم دود / خوناب دلم ز دیده بگشود
کردم چو خط تو ای ستمگر / از دست غم تو خاك برسر
تا چند بسر دوم چو خامه / يك روز بخوان مرا چو نامه
بگشای دلم چو خامه از بند / با وصل دهم چو نامه پیوند

رسانیدن صبا پیام عاشق بمعشوق

زو باز چو باد نوبهاری / بشنید همان فغان و زاری
دانست که دردمند عشقست / سرگشته وپای بند عشقست
شد سوی حریم آن حرم باز
بشنید پیام آن دلفکار
از باد چو زلف خود بر آشفت / بازش بطریق سر کشی گفت
کای حیله کن فساد پرداز / این چیست که باز کردی آغاز
این بیهده گوی بی خرد کیست / مقصود از ین حکایتش چیست
تا چند سخن ز عشق راند / هردم ورقی زعشق خواند
اورا چه محل که عشق بازد / یا در ره عشق سرفرازد
از نامه ونام او حذر کن / آغاز حکایتی دگر کن
زنهار که یاد او مکن هیچ / من بعد مگوی زین سخن هیچ
ور زانکه بغیر اختیارت / افتد گذری بر آن دیارت

نامهٔ چهارم از زبان معشوق

گو ای شده از ره خرد دور / گشته بهوای خویش مغرور
پیداست ز نامه و پیامت / کافتادهٔ از ره سلامت
گرهست هوای مات درسر / بادت بکفست و خاك برسر
گرد سر کوی ماچه گردی / بنشین که نه مرد این نبردی
گر باد شوی نیابیم گرد / بیهوده مکوب آهن سرد

کس را نرسد بوصل ما دست   کی ذره با فتاب پیوست
مقصود تو مقصدیست بس دور   عاقل شود از چنین هوس دور
کس عکس جمال ماندیدست   کس نقش خیال ماندیدست
مهر رخ ما زدل بدر کن   وزغمزهٔ مست ما حذر کن
چون نیست حدیث عشق بازی   بگذار حدیث عشقبازی
شاخی منشان که آخر کار   جز خون دلت نیاورد بار
گر تو ز خیال باطل خویش   در جستن حل مشکل خویش

غزل

از مـا طمع وصال داری   الحق هوسی محال داری
وصلم نتوان بخواب دیدن   این چیست که درخیال داری
جائی که صبا گذر ندارد   آیا تو کجا مجال داری
هیهات که کوه بر نتابد   این غم که تو احتمال داری
گر خود بمثل چو کوه گردی   کی طاقت این جمال داری
آشفته و تیره حال باشی   تا میل بزلف وخال داری
چند اختر بخت خویشتن را   در عقده این وبال داری

فرد

وصلم نشود ترا میسر   بگذار حدیث وصل و بگذر

تمامی سخن

ای گمره دل ز دست داده   در دام غم بـلا فتـاده
بس دل که ز بون شدست از این غم   بس دیده که خون شدست از این غم
بیهوده بخون خود چه کوشی   وین زهر هلاهل ازچه نوشی
آتش چه زنی بخرمن خویش   کس چون تو مباد دشمن خویش

جز درد دل و غمت چه حاصل   زین فکر کج و خیال باطل
با شاه گدا نگشت همدوش   با سرو گیا نشد هم آغوش
هست آرزوی توای مهوس   اندیشهٔ گنج و مرد مفلس
عنقـا نشود بهـر بهـانه   با زاغ و زغن هم آشیانه
دور است ز راه آشنائی   طاوس و سرای روستائی
با دانهٔ در و عقد گوهر   خر مهره کجا شود برابر
تو چون مگسی وما همائیم   آیا تو کجا و ما کجائیم
هر چند پی وصال پوئی   هر چند نوید و وصل جوئی
هرگز نرسد نویدی ازمات   هیهات از این امید هیهات

رسانیدن صبا پیام معشوق بعاشق

چون باد شنید این ازان ماه   این قصهٔ غم فزای جان کاه
آمد سوی عاشق دلفکار   بگذارد پیام آن جفا کار
زین گونه پیامها چو دادش   فریاد بر آمد از نهادش
باز از سر عجز گفت باباد   کای روح وروان من بتوشاد
دریاب که رفت کارم از دست   در پای فراق تو شدم پست
یکبار دگر ز روی یاری   برخیز ز راه دوستداری
درنه قدمی بکوی آن ماه   وز حال دل منش کن آگاه

نامهٔ پنجم از زبان عاشق

گو ای بت مهوش دل آرام   یارب که خجسته بادت ایام
رحم آر بر آه دردنا کم   زین بیش مکوش درهلا کم
هجران توام هلاك جانست   اصل تو حیوة جاودانست
خونین دلم از غمت چولاله   کارم همه گریه است و ناله

گریم همه روز درفراقت
نالم همه شب در اشتیاقت
بیمست که ازدرون غمناك
گر آه زنم بسوزد افلاك
در دام تو ام فکند تقدیر
درخور نیمت ولی چه تدبیر
در خواری من مبین نگارا
در زاری من نگر خدا را
گر محنت عشق و بار اندوه
یك ذره نهند بر دل کوه
فریاد ز جان او بر آید
خوناب ز چشمها گشاید
آنکو غم عشق دیده باشد
در عشق بلا کشیده باشد
داند که چه میکنم شب و روز
در عشق تو ای مه دلفروز
من منتظر نوید وصلم
در هجر تو بر امید وصلم
تا عمر بود امیدوارم
جان در ره عشق میسپارم
گوئی بی کار خویشتن گیر
دم در کش و ترك مهر من گیر

غزل

در غصه هجر اگر بمیرم
حقا که دل از تو بر نگیرم
جز سینه سپر نسازم ای دوست
گر غمزه تو زند بتیرم
تو خسرو کشور جمالی
من بندهٔ عاجز فقیرم
از روی کرم بگیر دستم
کافتاده و بیدل و اسیرم
عشق رخت ای صنم بر آورد
از بخت جوان و عقل پیرم
ای سرو سمن عذار گل بوی
پیش قدو و قامت تو میرم
عمریست که در هوای مهرت
سر گشته چو ذرهٔ حقیرم

فرد

برمن در وصل خویش بگشای
بر نالهٔ زار من ببخشای

تمامی سخن

دردا که دل از غمت بفرسود
وز وصل تو یکنفس نیاسود
مجنون که زعشق روی لیلی
با جان و جهان نداشت میلی
پیوسته چو باد بر در و دشت
آشفته و بیقرار میگشت
همواره چو ابر نوبهاری
میکرد ز دیده اشکباری
او نیز غمش بقدر می خورد
گه گه نظرش بحال می کرد
حال من بیقرار محزون
بگذشته ز حال زار مجنون
آخر نظری فکن بحالم
کز دست فراق پایمالم
بسیار جفا کشیدم از تو
یك روز وفا ندیدم از تو
از من همه روز جانسپاری
وز تو همه دم جفا و خواری
هجران تو ای نگار دلبند
شاخ طربم ز بیخ بر کند
رفت از غم عشق تو بیکبار
دست طرب ونشاطم از کار
دل بی تو غریق بحر خون شد
وز پردهٔ عافیت برون شد
زنهار که از من پریشان
چون طرهٔ خویش سر مپیچان
چون نیست مرا بهیچ روئی
جز دیدن رویت آرزوئی
برقع ز رخ چو مه برافکن
بنمای رخم بفال ایمن
چون باد نسیم نو بهاری
دید آن همه عجز و بیقراری
دانست که نیست احتمالش
دل سوخت بران شکسته حالش
آمد سوی آن نگار بد عهد
بگزارد پیام او بصد جهد
گفتش بطریق نکته دانی
کای وصل تو اصل زندگانی
چون خسته و تشنه در بیابان
جان داد چسودش آب حیوان
رحم آر برین شکسته خاطر
کز فرقت تست خسته خاطر
اکنون بچشان می وصالش
وامروز نظر فکن بحالش

غزل

حقا که نیابی از لبم کام   ضایع چه کنی در این غم ایام
چون عود وجود خویشتن را   در مجمر غم چه سوزی ای خام
در طرهٔ من مپیچ چون باد   کاشفته ترت کند سرانجام
ترك سر خویش بایدت کرد   گر در ره عشق می نهی گام
همچون تو مرا بسیست عاشق   افتاده بپای خویش در دام
کامی ز وصال من نبینی   زین کام طمع ببر بنا کام

فرد

هم قصه زلف ما فرو پیچ   هم یاد دهان ما مکن هیچ

تمامی سخن

رخسارم اگرچه دل فروزد   بس خرمن عاشقان بسوزد
چشمم که ندید کس بخوابش   کی دیدی و چون شدی خرابش
لعلم که نیافت کس از و کام   بیهوده مجو تو نیز ازو کام
ابروی کجم که چون هلالست   گر می طلبد کسی خیالست
قدم که غلام اوست شمشاد   هست ازغم تو چو سرو آزاد
رویم که هر آینه نبیند   چشم تو هر آینه نبیند
زلفم که دلت شکستهٔ اوست   بس دل چو دل تو بستهٔ اوست
جز باد کسی نیافت بویش   سر گشته مشو بجست و جویش
کام که بر آمد از دهانم ؟   کار که گشود از میانم ؟
اندیشهٔ تست سر بسر هیچ   زنهار که دل منه تو برهیچ

رسانیدن صبا پیغام معشوق بعاشق و پند دادن اورا

چون دید صبا که آن دلازار   بگشود در جفا دگر بار

فردا که ز فرقتت بمیرد   وصل تو کجاش دست گیرد
فرهاد چو داد جان شیرین   سودش نکند لبان شیرین
باز از سر ناز و کینه جوئی   گفتش بطریق تند خوئی
کای باد نگفتمت که دیگر   پیرامن آن دیار مگذر
اندیشه نمیکنی که ناگاه   یکروز برانمت ز درگاه
این بی ادبی نمودنت بس   وین گفتن واین شنودنت بس
دیگر مرو ای نسیم پیشش   بگذار بحال زار خویشش
لیك از گذری فتد بسویش   گر زنده بود ز من بگویش

نامهٔ ششم از زبان معشوق

کای غمزده ترك این هوس کن   دم در کش و این حدیث بس کن
خورشید جمال من نبیند   جمشید وصال من نبیند
دیدار منت چو نیست روزی   در آتش شوق چند سوزی
کارم همه ناز و دلربائیست   رسمم چو زمانه بیوفائیست
پروای رعایتت ندارم   در چشم عنایتت ندارم
یاری و وفا نبینی از من   جز جور و جفا نبینی از من
هرگز نشوی ز وصل من شاد   وز بند غمم نگردی آزاد
زین باغ مراد گل نچینی   زین شاخ امید بر نبینی
از شوق من ار فغان برآری   من فارغم از فغان وزاری
همواره قرین درد می باش   با ناله و آه سرد می باش
پیوسته چو شمع مجلس افروز   از آتش اشتیاق میسوز
گر جامه دری ز شوق چون گل   ور نعره زنی بسان بلبل
وز دیده چو ابر نوبهاری   سیلاب سرشك اگر بیاری

شد دور ز راه دوستداری — بیگانه شد از طریق یاری
برعادت بیوفائی خویش — آئین جفا گرفت در پیش
آمد سوی آن ستم کشیده — گفت آنچه شنیده بود ودیده
چون دید که زار و بیقرار است — آشفته چو زلف آن نگاراست
گفت از ره پندو چاره سازی — آن دلشده را بدلنوازی
کای کشتهٔ تیغ بیقراری — سرگشته راه دوستداری
هشدار که عاشقی چنینست — دایم دل عاشقان حزینست
عشاق همیشه زار باشند — محنت زده و نزار باشند
آخر نشنیدهٔ که مجنون — بود ازغم عشق زارو محزون
وامق ز فراق روی عذرا — میکشت بتیغ غصه خود را
افتادهٔ عشق بود فرهاد — کز کوه بدان صفت درافتاد
در هجر صبور باش یکچند — کز صبر گشاده گردداین بند
صبرست کلید گنج مقصود — از صبر بکام دل رسی زود
چون یار سر وفا ندارد — کاری بجز از جفا ندارد
آشفته دلان بی نوا را — با یار چه چاره جز مدارا
آنجا که ملاحت وجمالست — گرمی طلبی وفا محالست
فریاد زجور دلربایان — وزدست جفای بیوفایان
شوخند و ستمگر وجفاکار — عاشق کش وسرکش ودلازار
تندیست کمینه کار ایشان — جورست همه شعار ایشان
عشاق گر از نیاز گویند — ایشان ز مقام ناز گویند
گرتو مکنی بجز وفا هیچ — ایشان نکنند جز جفاهیچ
در قصد دل شکستگانند — در بند هلاك خستگانند

دایم بفریب نرگس مست — عقل ودل ودین برند ازدست
جمعی که نهند دل بریشان — باشند همیشه دل پریشان

جوابدادن عاشق صبا را

بااو چو نسیم صبحدم گفت — این قصه چوجان خودبرآشفت
خوناب جگر زدیده بگشاد — از روی نیاز گفت با باد
کای راحت جان دردمندان — وی همنفس نیازمندان
چون حکم قضای آسمانی — دور است ز راه کاردانی
باحکم قضا چه چاره سازم — با نقش فلك چه مهره بازم
با عشق خرد کجا بر آید — با مهر ستاره کی نماید
زین غصه بجان رسید کارم — معذورم اگر فغان بر آرم
فریاد ز دست عشق فریاد — کو خاك مرا بباد برداد
چون عشق باختیارمن نیست — جزسوز و گداز کارمن نیست
عشق آمد وبرد هوشم از دل — از پند توام کنون چه‌حاصل
با من سخن تو در نگیرد — پند تو دلم کجا پذیرد
هرچند که آن نگار سرمست — از حال منش فراغتی‌هست
شرح غم هجرآن‌زمن‌پرس — احوال فراق جان زمن‌پرس
مردم زغم فراق برخیز — در طرهٔ مشکبارش آویز
حالم همه مو بمو بیان کن — راز من‌خسته دل عیان کن

نامهٔ هفتم از زبان عاشق

گوای بت‌سرکش‌جفاکیش — زین‌بیش مداردورم ازخویش
تاکی زبر تو دور باشم — در فرقت تو صبور باشم
گشت‌ازغم عشق‌طاقتم طاق — سوز دل من گرفت آفاق

مگذار در آتشم ازین بیش | از سوز درون من بیندیش
گر آه زنم زجان غمناک | از سوز دلم بسوزد افلاک
از عشق رخت چنان نزارم | کز هستی خود خبر ندارم
بی طلعت تو جهان نخواهم | نی نی غلطم که جان نخواهم
هجر تو که خون عاشقان خورد | گرد از تن خاکیم برآورد
امید وصالم ار نبودی | دل بی تو شکیب کی نمودی
چون ماه ز اوج دلربائی | با من چشود که خوش برآئی
کارت همه ناز و تندخوئیست | رسمت چوزمانه کینه جوئیست
آئین ستمگری رها کن | دردم بوصال خود دوا کن
از هجر تو دیده ام پرآبست | دل ز آتش فرقتم کبابست
رحم آر برین شکسته خاطر | ای عربده جوی سرکش آخر

غزل

چشمم زغمت پر آب تا کی | وزهجر تودل کباب تا کی
چون غمزه شوخ نیم مستت | حال دل من خراب تا کی
بخت از من زار دل رمیده | چون چشم خوشت بخواب تا کی
این سوز من ونیاز تا چند | وین ناز تو و عتاب تا کی
از چشم من فراق دیده | رخسار تو درحجاب تا کی
بیچاره دل من از فراقت | درمحنت واضطراب تا کی
با **ابن عماد** خسته آخر | ای ترک خطا خطاب تا کی

فرد

بگذر ز جفا و ناز بگذار | وین شیوهٔ جان گدازبگذار

تمامی سخن

از درد دلم خبر نداری | زان فارغی از فغان وزاری
در عشق تو محرمم نسیم است | غم همدم و ناله ام ندیم است
آندم که بنالم از دل تنگ | بس خون بچکانم ازدل سنگ
از سوزدرون چوبر کشم آه | همچون دل شب کنم رخ ماه
خون دل وآه صبحگاهی | این رفت بماه وآن بماهی
ای گلبن باغ دلربائی | بگذار طریق بیوفائی
در کینه مپیچ و مهربان شو | با یکدل خویش یکزبان شو

تمثیل

یک روز شنیده ام که بلبل | می گفت زشاخ سرو با گل
کای غره بحسن وشوکت خویش | از نالهٔ زار من بیندیش
بر گریهٔ من مباش خندان | کین عمر دوروزه نیست چندان
هم دور زمانه را وفا نیست | هم دولت وحسن را بقانیست
من نیز چو بلبل سحرخوان | تا کی زغمت برآرم افغان
وقتست که خارغم برآری | از پای دلم بغمگساری
گرجان بلب آید از فراقت | ورسر برود در اشتیاقت
من ترک محبتت نگویم | جز راه مودتت نپویم
جز وصل تو ازخدا نخواهم | اینست دعای صبحگاهم
تا کام نیابم از دهانت | تا سر ننهم بر آستانت
گر برسر خاک من خرامان | آئی مفشان ز خاک دامان
چون خون بگرفت گردنت را | گو خاک بگیر دامنت را

پیغام بردن صبا نزد معشوق وپند دادن اورا

القصه چواین فغان و زاری | بشنید نسیم نو بهاری

دانست که زار و درد مندست
آن دلشده را نه‌جای پندست

از محنت عشق زار گشتست
درد دلش از دوا گذشتست

چون طرهٔ دوست بیقرارست
درمان دلش وصال یارست

با عشق هر آنکه کرد پیوند
سودش نکند نصیحت و پند

برخاست بماند از بر او
شد باز بسوی دلبر او

اول بثنا و مدح خوانی
گفت ای مه اوج مهربانی

دور فلکت بکام بادا
عیش و طربت مدام بادا

از زلف‌ورخ توای پریوش
باداشب و روزعاشقان خوش

همواره دل تو شادمان باد
حسنت ززوال در امان باد

وانگه ز ره نصیحت و پند
گفتش بفسون فسانهٔ چند

کای غافل از آه دردمندان
فارغ ز فغان مستمندان

آخر سوی‌خستگان نظر کن
از آه شکستگان حذر کن

اندیشه کنند پادشاهان
از سوزدرون داد خواهان

تو خسرو ملك حسنی امروز
زنهار بترس از آه دلسوز

سوز دل عاشقان مشتاق
نبود عجب اربسوزد آفاق

برعاشق‌خویش جوروخواری
دورست ز راه ورسم یاری

این غمزده راچنین بیکبار
در محنت واضطراب مگذار

از روی کرم بپرس حالش
بفرست نویدی از وصالش

افتادهٔ تست دست گیرش
دلدادهٔ تست در پذیرش

حال دل زارش اربدانی
زین بیش بزاریش نرانی

دورازتوچگویمت که‌چونست
ازدیده میان موج خونست

افتاده و دردمند و رنجور
دل داده و مستمند ومهجور

از غصه تنش چوموی باریك
روزش چوشب فراق تاریك

پیوسته قرین درد و بیمار
چون‌چشم خوشت مدام‌بیمار

هم دل ز غم فراق‌محزون
هم دیده ز اشتیاق پرخون

روز طربش بشب رسیده
جانش ز غمت بلب رسیده

گه‌جامه‌درد زشوق چون گل
گه نعره زند بسان بلبل

بردل چه‌نهی چولاله داغش
بفروز دمی چو گل‌چراغش

جواب دادن معشوق صبا را از سر لطف

درحال که این‌حدیث دلسوز
بشنید ز باد آن دلفروز

دروی‌دم باد صبح اثر کرد
نازازسرو کین زدل‌بدر کرد

آمد بطریق مهربانی
یا قوت لبش بدرفشانی

گفت ای‌دم توانیس جانها
وی بوی تو راحت روانها

گفتی سخنان مشفقانه
زد پند تو تیر بر نشانه

لیکن ره عشق بی‌خطر نیست
هردلشده مرداین سفرنیست

آنرا که وصال یار باید
گر جور کشد زبار شاید

عاشق که نه بردبار باشد
با عاشقیش چه کار باشد

گنجست وصال ما وبی‌رنج
کس‌را نشود میسراین گنج

آن گنج برد که‌رنج بردست
آن‌نوش‌خورد که‌نیش‌خوردست

عیبم چه کنی به تند خوئی
کاینست طریق خوب روئی

بردند همیشه عشق بازان
بیداد وستم ز دلنوازان

رسمست بتان سیمتن را
کاشفته دلان ممتحن را

اول بجفا بیازمایند
وآنگه ز در وفا درآیند

من هم بجفاش آزمودم
کردم ستم وغمش فزودم

در راه طلب چو این هوادار / ثابت قدم آمد و وفادار
زین پیش اگر بکینه جوئی / گفتم سخنی ز تند خوئی
اکنون ز سر جفا گذشتم / طومار فراق در نوشتم
برخیز اگر چه ناتوانی / جهدی بنمای تا توانی
چون بست بوصل ما امیدی / از وصل منش ببر نویدی

نامهٔ هشتم از زبان معشوق

گو ای شده مست بادهٔ عشق / فرهاد صفت فتادهٔ عشق
خوش باش ومشو زوصل نومید / در هجر کسی نماند جاوید
اندوه زمانه را بقا نیست / هردرد که هست بی دوانیست
در پای فراق اگر شدی پست / آمد گه آنکه گیرمت دست
بسیار جفا کشیدی از من / یك روز وفاندیدی از من
هستند مرا بسی هوا دار / لیکن چو تو نیست کس وفادار
چندانکه بجورت آزمودم / بد مهری وسر کشی نمودم
از من همه تندی وجفا بود / از تو همه یاری و وفا بود
سهاست جفا و جور دلدار / گر زانکه بود امید دیدار
در قول کسی که صادق آید / در راه وفا موافق آید
با او ز ره وفا ویاری / شاید که کنند دوستداری
چون داد نسیم صبحگاهی / بر صدق حدیث تو گواهی
ما نیز بوصل سر در آریم / وزپای تو خار غم بر آریم
چون هست وصال ما مرادت / یك روز ز مطلع سعادت

غزل

خورشید وصال ما بر آید / بر توشب هجر ما سر آید

هم باغ امید تازه گردد / هم شاخ مراد دربر آید
آنکو بجز از جفا نکردی / با تو زره وفا بر آید
دور فلکت بکام گردد / ملکت طربت مسخر آید
از شمع جمال دلفروزم / کاشانه تو منور آید
وز لعل لب شکر فشانم / کام دل خسته ات بر آید
وز طرهٔ من مشام جانت / چون باد صبا معطر آید

فرد

شبهای جدائیت شود روز / درهجر شوی بوصل پیروز

تمامی سخن

ای غمزدهٔ شکسته خاطر / دلشاد شوی بوصلم آخر
گرچه غم بی کرانه دیدی / جان دادی وکام دل خریدی
اکنون غم جانگداز بگذار / کام از لب دلنواز بردار
وقتست که گیریم در آغوش / وایام غمت شود فراموش
بس جامه زشوق من دریدی / بس جور ز فرقتم کشیدی
تا عاقبت عروس مقصود / از حجلهٔ غیب روی بنمود
با تو نظر عنایتم هست / دردامن صبر زن کنون دست
تا روز شود شب امیدت / پر خنده شود لب امیدت
از دامن صبر دست مگسل / کز صبر شود مراد حاصل

آوردن صبا پیام عنایت معشوق بنزد عاشق

با پیك صبا چو این حکایت / گفت آن صنم از سر عنایت
دلشاد شدو زجای برجست / نگرفت دمی قرارو ننشست
آورد بسوی آن بلاکش / پیغام وصال آن پریوش

گفت ای بکمند غم گرفتار — بخت تو زخواب گشت بیدار
آه سحر تو کارگر شد — شاخ طرب تو بارور شد
دلدار بحال تو نظر کرد — سوزدل تو در او اثر کرد
لیکن اگرت وصال باید — کار تو زصبر می گشاید
باید که زصبر سر نتابی — کز صبر مراد دل بیابی
عاشق چو نوید وصل بشنید — ازباد صبا چو گل بخندید
شادیش فزود و غصه کم شد — خاك ره باد صبحدم شد
لیکن چو سخن بصبر پیوست — برخود در احتمال در بست
با باد زبان عذر بگشاد — گفت ای دل‌وجان من بتوشاد
ای راه بر دیار یارم — وی محرم صورت نگارم
در فرقت آن مه دلارام — از من مطلب قرار وآرام
صبر ازدل من مجوی‌زنهار — تلخست حدیث صبر بگذار
برخیز ز راه لطف دیگر — از من برسان بآن سمنبر
اضعاف دعای عاشقانه — آلاف ثنای صادقانه
چون عرضه‌دهی زروی یاری — یك شمه ز حال دوستداری

نامه نهم از زبان عاشق

گو آنکه گدای حضرت تست — پروانه شمع طلعت تست
بیخواب وخورست درفراقت — خونین جگرست از اشتیاقت
دید از توجفای بی نهایت — هرگز نگزید کس بجایت
با هجر تو مدتی بسر برد — جز راه محبت تو نسپرد
از عشقت اگرچه ناتوان بود — دایم بغم تو شادمان بود
تا در ره مهر تو قدم زد — چون‌صبح زروی صدق‌دم‌زد

هرچند که درغمت جفا دید — از راه وفای تو نگردید
بی مهر تویکنفس نزد دم — جز یاد تواش نبود همدم
بعد از خدمات چاکرانه — با شوق و نیاز بی کرانه
میگویدت ای نگار دلجوی — وی‌حور پری رخ‌ملك خوی
ای روی‌تو رشك‌لاله وگل — زلف توشکست قدر سنبل
قد تو نهال کامرانیست — لعل لبت آب زندگانیست
جز مهر تو در دلم مبادا — جز کوی تو منزلم مبادا
گرجور توکرد پایمالم — هم لطف توشد قرین‌حالم
بگداختی اولم بزاری — بنواختی آخرم بیاری
از وصل‌خودم چومژده دادی — برمن در خرمی گشادی
زین مژده بسان گل شکفتم — با خود زسر نشاط گفتم

غزل

کارم بمراد دل بر آمد — هنگام وصال دلبر آمد
رفت اخترم ازوبال بیرون — خورشید سعادتم بر آمد
شاخ طربم که بود بی بر — از دولت وصل در برآمد
بختم بطریق رهنمائی — در وادی عشق رهبرآمد
بشکفت دلم چو گل زشادی — چون مژدهٔ آن سمنبر آمد
زین‌مژده چو باد صبح دم‌زد — گیتی ز دمش معنبرآمد
حقا که پیام وصلت ای جان — با جان و جهان برابرآمد

فرد

آمد شب محنتم بپایان — شدسختی هجر برمن آسان

تمامی سخن

یارب چه دمیست روح پرور   آندم که رسد وصال دلبر
ای ماه فلك ز جان غلامت   آسوده روانم از پیامت
المنة لله ای دلفروز   کامد بسر این غم جگرسوز
چون نامه وصلت ای پریرخ   آورد صبا بفال فرخ
تعویذ دل فکار کردم   سرمایهٔ افتخار کردم
از مژدهٔ وصل تو شدم شاد   گشتم ز کمین محنت آزاد
شد آتش فرقت تو ساکن   زین مژده روح بخش لیکن
فرمان صبوریم چو دادی   صد نعل در آتشم نهادی
بگشای نقاب وروی بنمای   زین بیش صبوریم مفرمای
صبر ازدل عاشقست نایاب   کی تشنه کند صبوری از آب
دردی که مرا بود ترا نیست   صبری که ترا بود مرا نیست
زنهارمجوی دوری از من   دیگر مطلب صبوری ازمن
جانم بلب آمد از صبوری   کافر نکشاد درد دوری

رفتن صبا بنزد معشوق وعرض بی صبری عاشق کردن

چون یافت نسیم بی شکیبش   شد باز بسوی دلفریبش
درحال که آن نگار دلخواه   شد ز آمدن نسیم آگاه
اورا سوی بزم خویشتن خواند   نزدیك خودش بناز بنشاند
چون غنچه شد ازنسیم خندان   بگشاد عقیق گوهر افشان
از باد به بس کرشمه وناز   پرسید که ای رسول دمساز
آن عاشق دردمند چونست   وآن بیدل مستمندچونست
درغصه هجر حال اوچیست   درقصهٔ شوق محرمش کیست
زو بادچو این حدیث بشنید   از روی ادب زمین ببوسید

گفت آنکه اسیر محنت تست   بیخود زمی محبت تست
از مژده وصل گشت دلشاد   وزبند بلا و غم شد آزاد
لیکن چوحدیث صبر بشنید   چون زلف تو بیقرار گردید
شد درغم هجرو درد دوری   شوریده ز تلخی صبوری
این قصه چوآن بت دلاویز   بشنید بباد گفت برخیز
بشتاب و بسوی او گذر کن   وز آمدن منش خبر کن
گو آنکه ترا انیس جانست   کام دل و راحت روانست
درچشم تونیست جز خیالش   مقصود تونیست جزوصالش
سرمایهٔ راحت دلت اوست   پیرایهٔ بخت مقبلت اوست
شد زنده بمهر او روانت   معمور ازوست ملك جانت
جان تو زعشق او بقایافت   چون صبح زمهر اوصفا یافت
آئینه حسن او دل تست   عشقش زدو کون حاصل تست
معراج حقیقتست عشقش   منهاج طریقتست عشقش
گر کرد مدام غم اسیرت   گشت ازره لطف دستگیرت
درد تو بوصل خوددوا کرد   کام توزامل خود دوا کرد
بعداز دعوات روح پرور   چون بوی گل و نسیم عنبر
میگویدت از طریق یاری   کای رهرو راه دوستداری

غزل

من زان توامدگرچه خواهی   جانان توام دگر چه خواهی
تو بلبل خوش نوائی ومن   بستان توام دگر چه خواهی
گرزانکه برفت دل زدستت   من جان توامدگر چه خواهی
گردرد توبود ازمن اکنون   درمان توامدگر چه خواهی

من بعد زراه لطف هرشب / مهمان توام دگر چه خواهی

فرد

بامن چومحبت تو جا نیست / میلم همه سوی مهربانیست

تمامی سخن

بسیار جفا و رنج بردی / تا راه بسوی گنج بردی
بیگانه زخویش تا نگشتی / با وصل من آشنا نگشتی
خوش باش که با نو عهد کردم / کاوراق فراق در نوردم
چون نیست ترا سر صبوری / زین بیش نجویم ازتودوری
وقتست که برگ عیش سازی / با من بطریق دلنوازی
اقبال صفت شوم قرینت / گردم بمراد همنشینت
تا باده خوری زساغر وصل / سیراب شوی ز کوثر وصل

آوردن صبا مژدهٔ مقدم معشوق بنزد عاشق

چون باد از آن نگار همدم / این مژده شنید گشت خرم
آمد سوی آن شکسته‌دلشاد / وزمقدم دلبرش خبر داد
گفت ای که وصال یارخواهی / از حق بدعای صبحگاهی
خوش باش که یارخواهد آمد / بختت بکنار خواهد آمد
از باد چو عاشق دلفکار / بشنید نوید مقدم یار
زین مژده دلش چوغنچه بشکفت / شد خرم وباد صبح را گفت
کای همدم عاشقان دم تو / دلشاد شدم ز مقدم تو
جای تو همیشه گلستان باد / بوی تو انیس عاشقان باد
گشتی تو همه دلیل راهم / عذر قدمت چگونه خواهم
آنگه زسر نشاط برخاست / بروعدهٔ یار مجلس آراست

بزمی بخوشی چو گلستانی / بتخانهٔ چین ازو نشانی
چون خلد برین بجانفزائی / چون باغ ارم بدلگشائی
آراسته همچو بزم کاوس / پیراسته همچو پر طاوس
اسباب طرب درو مهیا / چون شمع جمال آن دلارا

صفت آمدن معشوق بخانه عاشق

چون بزم تمام شد مزین / با طالع سعدو بخت ایمن
بی زحمت انتظار ناگاه / چون بخت درآمداز در آن ماه
فرخنده بتی چو خرمن گل / پیرایه لاله کرده سنبل
افروخته رخ چوشمع خاور / از طلعت او جهان منور
دل بسته زلف عنبرینش / جان همدم لعل شکرینش
با نسترنش بنفشه هم بر / در لعل لبش حیوة مضمر
بالاش چو سرو ناز مائل / حیران شده عقل از آن شمائل
ابروش بحسن درجهان طاق / گیسوش کمند جان مشتاق
چشمش بکرشمه فتنه انگیز / وزناوك غمزه گشته خون ریز
زلفش شده از نسیم درهم / بر برگ گلش نشسته شبنم
از حلقه زلف عنبر افشان / وز حقه لعل گوهر افشان
سر تا قدمش ز نازبینی / برده گرو از بتان چینی
افتاده چو مرغ نیم بسمل / برخاك رهش هزار بیدل
عاشق ز سر نشاط برجست / در پاش فتاد ورفت ازدست
آن خرمیش چوروی بنمود / ازهوش برفت وجای آن بود
این حال چو ماه عنبرین خال / زان خستهٔ هجر دید درحال
از قند لب بگلاب پرورد / دادش قدری وباخود آورد

آن دلشده یافت جانی از نو — آمد بتنش روانی از نو
گفت ای مه مهربان همدم — وی گلشن خوبی ازتوخرم
صد قرن قرین شادمانی — یارب که بکام دل بمانی
الطاف تو کرد شرمسارم — شکر کرم تو چون گزارم
از آمدن توشادم ای‌دوست — خاك قدم تو بادم‌ای‌دوست
صد شکر که آفتاب مقصود — از پردهٔ غیب چهره بنمود
صد شکر که عاقبت بدیدم — کز وصل بکام دل رسیدم
صد شکر که یافت‌جانم آرام — از دولت وصلت ای دلارام
صد شکر که‌روزشدشب‌هجر — دل یافت خلاص ازتب‌هجر
صدشکر که‌دیده گشت‌روشن — از طلعت تو بوجه احسن

دلخوشی‌دادن معشوق عاشق را بردوام وصل

چون گشت مذاق آن بلاکش — از شکر شکرمقدمش خوش
بگشاد نگار ماه پیکر — از درج عقیق تنگ شکر
گفتش بطریق دلنوازی — کای اختر برج عشق‌بازی
خوش‌باش که غنچه مرادت — بشکفت ز گلبن سعادت
خوشباش که‌وقت‌شادمانیست — هنگام نشاط و کامرانیست
جانت زغم فراق امان یافت — وزوصل حیوهٔ جاودان یافت
بسیار کشیدی انتظارم — تا با تو بوصل سر درآرم
اکنون بنشین بعشرت وناز — چون‌شد در وصل بررخت‌باز
فی‌الجمله سعادتش قرین شد — یارش بمراد همنشین شد
گشتند بدان صفت که دانی — مشغول بعیش و شادمانی
آنکو بود ازهوای یاری — در دام فراق روز گاری

دانی چه‌شود که گردد آندم — کاید ز درش نگار همدم
یارب تو بلطف خود برآور — کام دل عاشقان غمخور
امید شکستگان روا کن — درد دل خستگان دوا کن

در خاتمت کتاب و تاریخ

چون گشت تمام کار عاشق — از وصل بصورت موافق
این نظم که بود دربیانش — در خاتمه گشت همعنانش
چون دیدخرد که‌این کواکب — از برج ضمیر گشت ثاقب
وین بکر بیان نقاب بگشود — وز حجله دل جمال بنمود
گفت این صنم بدیع منظر — وین ماه رخ لطیف پیکر
منظومهٔ گوهر معانی — دیباچهٔ نامهٔ امانی
مصدوقهٔ حال دردمندان — مجموعهٔ راز مستمندان
این‌شمع که‌خاطر توافروخت — وین گنج که‌فکرت‌تواندوخت
این در گرانبها که سفتی — وین قصهٔ جانفزا که گفتی
شاید که باب زر نویسند — برصفحهٔ ماه وخور نویسند
القصه مه ربیع الاول — این نظم بدیع شد مکمل
درهفصد و شصت بیت غرا — چون طرهٔ دلبران مطرا
نظمی نه که چند دانهٔ در — شد سفته بمهبت تفکر
منظوم بسان عقد پروین
موسوم به روضة‌المحبین
از مدت هجرت محمد — رفته نود و چهار و هفصد

در نصیحت گوید

رفت ابن عماد عمر بر باد　　زین عمر بباد رفته فریاد
تا چند پی خیال پوئی　　وصف رخ وزلف وخال گوئی
تو بابل بوستان جانی　　مقصود ز ملك كن فكانی
زین ره گذر فنا چه خواهی　　زین منزل پر بلا چه خواهی
دل بر كن از ین دو روزه منزل　　بر نیك وبد جهان منه دل
ای خازن گوهر امانت　　هان تا نكنی درو خیانت
هر چند ظلومی و جهولی　　در معرض دولت قبولی
تا چند بت هوا پرستی　　این نیست ره خدا پرستی
روی ازدرخلق با خدا كن　　اندیشهٔ این وآن رها كن
دوری تو وگرنه ره بسی نیست　　غیر از تو حجاب تو كسی نیست
دل مخزن حكمت الهیست　　دل آینه جمال شاهیست
آئینه دل چو زنگ گیرد　　كی عكس جمال او پذیرد
یارب بصلاح توبه كاران　　یارب بفلاح رستگاران
كز ره گذر رفیق توفیق
بنمای بما طریق تحقیق

تم ده نامه روضة المحبین

فی شهور سنه ۸۲۲

كتبه العبد علی الدامغانی